

## این روزها بهار و بنقشه... (41 شعر عیدی شفیعی کدکنی به دستداران شعر فارسی)

پدیدآورده (ها) : شفیعی کدکنی، محمد رضا  
ادبیات و زبانها :: بخارا :: بهمن - اسفند 1388 - شماره 74  
از 11 تا 35  
آدرس ثابت : <https://www.noormags.ir/view/fa/articlepage/599626>

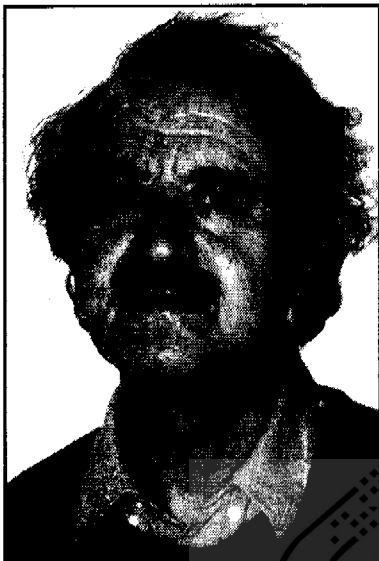
دانلود شده توسط : سید فرشید سادات شریفی  
تاریخ دانلود : 30/06/1397

مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی (نور) جهت ارائه مجلات عرضه شده در پایگاه، مجوز لازم را از صاحبان مجلات، دریافت نموده است، بر این اساس همه حقوق مادی برآمده از ورود اطلاعات، مقالات، مجلات و تألیفات موجود در پایگاه، متعلق به "مرکز نور" می باشد. بنابر این، هرگونه نشر و عرضه مقالات در قالب نوشتار و تصویر به صورت کاغذی و مانند آن، یا به صورت دیجیتالی که حاصل و بر گرفته از این پایگاه باشد، نیازمند کسب مجوز لازم، از صاحبان مجلات و مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی (نور) می باشد و تخلف از آن موجب پیگرد قانونی است. به منظور کسب اطلاعات بیشتر به صفحه [قوانین و مقررات](#) استفاده از پایگاه مجلات تخصصی نور مراجعه فرمائید.



پایگاه مجلات تخصصی نور

[www.noormags.ir](http://www.noormags.ir)



و ما أنشد الأشعارَ إلا تداوياً

مجنون

شعری در مثنوی

مرکز تحقیقات کامپیوتر علوم اسلامی

هر دم به اشارات، شدم هر سنویی  
شاید که بیابم از شفایی، بویی

دردا که نیافتم به قانون، جز شعر،  
بیماری روح خویش را دارویی

نام غزلی

این جذبه عاشقی نگر تا چند است  
نام تو شنیدم و دلم خرسند است

از نام تو شاد می شود دل، آری،  
نام تو و نامی که بدان مانند است

دیوانه اشک

این لحظه که دل حریم دیدار شده است  
اشک آمده پیش چشم دیوار شده است

دل خواست که در نهان ترا دارد دوست  
دیوانه اشک، چون خبر دار شده است؟

جمع ما پریشان گردید

آن لحظه که دیدار نمایان گردید  
با خود گفتم که کار آسان گردید

من بودم و او و خاموشی بود و نگاه  
اشک آمد و جمع ما پریشان گردید



زُلَّحْجَانِ

آنک شبِ شبانه تاریخ پر گشود  
آنجا نگاه کن  
انبوه بیکرانه اندوه!  
او!

زاغان به روی دهکده، زاغان به روی شهر  
زاغان به روی مزرعه، زاغان به روی باغ  
زاغان به روی پنجره، زاغان به روی ماه  
زاغان به روی آینه‌ها،  
آه!

از تیره و تبارِ همان زاغ  
کش راند از سفینه خود نوح

اندوه بیکرانه و انبوه.

زاغان به روی برف

زاغان به روی حرف

زاغان به روی موسیقی و شعر

زاغان به روی راه

زاغان به روی هر چه تو بینی

از نور تا نگاه!

آن پینشسه نپژهر ده بائی بیست \*

ناظما! حکمت شاعری چیست؟

جز پلی ساختن از سخن ها

از برای عبورِ خلاق

روی شطی که همواره جاریست

ور جز این است

ناظما! حرمت شاعری چیست؟

□

شعر اگر سایه‌ای از نبوت،

هست و (دانم که) در آن شکی نیست

بی عذاب و شکنجه ندیدیم

هیچ پیغمبری در جهان زیست

گر نه این است

ناظما! لذت شاعری چیست؟

□

چون دگر پیشه‌ها (راست گفتی!)

شاعری پیشه است و چه پیشه!

هر که این پیشه در پیش گیرد

\* پیامی منظوم که قرار بود به کنگره یکصدمین سال تولد ناظم حکمت (۲۰۰۲) فرستاده شود.



با هراسیست همسو همیشه  
گرد او اضطرابی نهانیست  
ورنه این است  
ناظما! وحشتِ شاعری چیست؟

□

شاعرانِ جهان، از تو بایست  
شیوهٔ زندگی یاد گیرند  
وین که شاعر، به هر حال، در دهر  
بی‌گمان زندگی‌گاری سیاسیست  
ور جزین است  
ناظما! فطرتِ شاعری چیست؟

□

پنجهٔ تو به هر چنگ پرداخت  
نغمهٔ روح انسان طرازید  
معبدی بیکران - جاودان ساخت  
در جهانی که گویند فانسیست

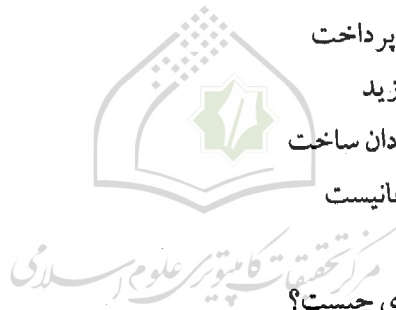
ور جز این است  
ناظما! فرصتِ شاعری چیست؟

□

راست گفتی و ز اشراق گفتی  
«تایکی از تبار بشر هست  
بسته و خستهٔ بند و زندان  
من رهایی ندارم، اگر چند،  
خود رهایم، نیم شاد و خندان.»  
این سخن گر گزارفت و دعویست  
ناظما! صحبتِ شاعری چیست؟

□

راست گفتی که «معنی و صورت  
یک حقیقت بُود جاودانه



صورت از زندگی مایه دارد  
زندگی نیز همواره جاریست.»  
ور جزین است  
ناظما! رخصتِ شاعری چیست؟

□

زان زمانی که از قلب زندان  
ما صدای ترا می شنیدیم  
تا به امروز پنجاه سال است  
کو دگر شاعری جز تو کاینسان  
با مُذابی ز فریاد و آتش  
نغمه اش چشمه زندگان است  
ور جزین است

ناظما! ساحتِ شاعری چیست؟

□

دستهای از بنفشه که آن روز  
خواستی بهر یارت فرستی  
وز بهایش لبی نان خریدی،  
بهر یاران محروم زندان،  
آن بنفشه نیز مرده باقیست  
گر نه این است

ناظما! شوکتِ شاعری چیست؟

□

راست گفתי که «در دوره ما  
قامتِ زندگانی خمیده است  
بایدش، راست داریم،

یارا!

خوشترین روز،

روزیست،

کان روز



تاکنون روی ننموده ما را!  
وہ! چه روزی، چه روزی، چه روزیست!  
ور جزین است  
ناظما! حکمتِ شاعری چیست؟

گوشده

طفلی به نام شادی، دیری ست گم شده ست  
با چشم های روشن بزاق  
با گیسویی بلند، به بالای آرزو.

□

هر کس ازو نشانی دارد،  
ما را کند خبر

این هم نشان ما:

یک سو، خلیج فارس

سوی دگر، خزر.

۱۶



در چهار راه پژوهش و نشان  
مرکز تحقیقات کامپیوتر علوم اسلامی

بر زورقی زوازه نشستن

وز آب روی خویش گذشتن

وانگه به گوش عرش رساندن

بیدادها و عربده‌ها را

□

مردم! چه سئاده لوح و چه گولید

این «عارفان» حرفه‌ای شهر

شرمی نمی‌کنند شما را

□

اینان که زیر پرتو خورشید

- در چهار راه برده‌فروشان -

حزاج کرده‌اند خدا را!

گنجینه به درون

عمری، پی آرایش خورشید شدیم  
آمد ظلماتِ عصر و نوید شدیم

دشوارترین شکنجه این بود که ما  
یک یک به درونِ خویش تبعید شدیم

در آبگیرِ شوکان

در آبگیرِ شوکان

از هر کجا که گوش سپاری و هر جهت  
بر بستری که شنبه و آدینه اش یکی ست  
یکریز، یک صد است که تکرار می شود

□

تکرار بخشناهای قور و قور و قور

از شامگاه تا به سحرگاه

روی سکوت شیشه‌ای شهر از تحقیق کاپتور علوم اسلامی  
آزار و زهر و ظلمت و زنگار می شود

□

در پشت این طنین تباهی

از شادی و غمی خبری نیست

یک تن به جای جمله اینان

طومانای نعره را سرو

سردار می شود

□

گیتی به شکل بیشه در آمد

بیشه به شکل آه

قلیم گرفته است و خسوفی

آفاق را به روی دلم تیره کرده است



این چیست، این که بر سرم آوار می شود.

### حَبَّةُ الْقَلْبِ

کاش می شد که روزی، دلم را

مثل بذری بکارم که

فردا

بارور گردد و نسل عشاق

از محیط زمین برنیفتد.

### قَطْرَةُ بَارَانِ

با خاطره ها خوشیم، کان خوب تر است

کاینه پیش رو، نه جای نظر است

چون قطره باران که چکیده ست به خاک

هر لطف که دارد، همه، در پشت سر است

### هَرِثِيَه

مرگ او، زندگی دوم او بود،

که گردید آغاز.

شیشه عطری،

سریسته،

سرانجام شکست.

همگان بو بردند،

که چه چیزی را دادند از دست.

### رُويِ نَارِ عَنكَبُوتِ

سالها و سالها و سالهاست

ما نماز خویش را

خوانده ایم،

روي تار عنكبوت.

□

عصرِ شک و در وجود خویش شک  
عصرِ شک و در شکوئی خویش شک  
عصرِ نعره در سکوت.

□

آه اگر گسسته گردد این،  
رسمانِ نازکی عواطفی که هست  
می‌کنیم در جهنمِ غیاب هر چه خوبی و خدا،  
سقوط.

برگی بی‌روخت (۲)

برگی از شاخه افتاد در آب  
روی برکه نوشت این سخن را:  
«اینهمه آب داری، چه جویی؟  
دیگر از دل بیرون کن، وطن را.»

□

چند روز دگر، در بُنِ آب  
بُرد از یاد این داشتن را  
مُرد و

پوسید و

از یاد خود بُرد  
هم وطن را و هم خویشتن را.

چمدانی خالی

چو پرنده‌ای که تنها،

همه روز را پریده

پی جُفتِ خویش و اکنون

به دمِ غروبِ غربت

نَفْسِ نَشْتَنَشِ نِیَسْتِ  
چِه کَنَم، خَدایِ مَن!  
چارهٔ خسته‌بالی‌ام را

□

منم آن مسافرِ ره،  
که به ایستگاهِ فردا،  
همه عمر، حمل کردم،  
به هزارگونِ مشقت  
چمدانِ خالی‌ام را.

شکوفهٔ بادام

خوشا سپیده‌دما

آن زمان که در اسفند

برای خوردنِ شیر از شکوفهٔ بادام  
زمین به کودکیِ خویش باز می‌گردد.



آن لحظه‌هایِ آخِرِ شَطِ  
مرکز تحقیقات کامپیوتر علوم اسلامی

زان لحظه‌هایِ روشن دیدار  
بسیار سالها که گذشته

فرخندگی به دید و شنیدار!

□

مثل کسی که بر لبِ شطی  
شطی فراخ‌دامن و بی‌تاب  
مبهوت ایستاده و

در آب

خیره‌ست و فکر می‌کند:

آیا

کی می‌شود تمام

تا بگذرم به طالعِ بیدار.

□

وان لحظه‌های آخری شط  
هرگز نمی‌شوند پدیدار.

گویی درخت تشنه لبی...  
آبی ست آسمان و

افق باز

یک توده ابر کوچک،

در شیب درّه‌ها

گویی درخت تشنه لبی

آه می‌کشد.

نام این درخت \*

نام این درخت چیست؟

نام این درخت نیک‌بخت چیست؟

□



این درخت شاعری که در نهایت خزان  
- آن زمان که جمله برگ‌هاش ریخته‌ست

آن زمان که باغ

خالی از پرنده‌ها و برگ‌هاست -

اینچنین

غرق گُل شده‌ست

مثل سالخورده مردمی که ناگهان

سر به عاشقی برآورد.

□

نام این درخت

این درخت نیک‌بخت

\* وقتی از خیابان Nassau وارد دانشگاه پرینستون می‌شویم در مدخلی که نزدیک به کتابخانه Fireston است  
ساختمان Scheide Caldwell House قرار دارد. در آنجا سه درخت به این اوصاف دیدم.

یا که شور بخت،

چیست؟

نام این درخت چیست؟

خطاب به گل‌های آفتابگردان

ای آفتابگردان، گل‌های عاشقان!

کاینسان، تمام عمر، به خورشید خیره‌اید!

یک لحظه

گوش خویش

بدین حرف واکنید:

من در مدارِ خویش

هرگز قدم برون نَنهم از طریقِ عشق

حتی اگر شما،

همه،

یکروز

خسته شوید و شیوه خود را رها کنید.

مرکز تحقیقات کامپیوتر علوم اسلامی

آن گل سرخ

آن گل سرخی که در آن بامداد

هدیه آوردم ترا خندان و شاد

تو نبودی در درون خویش و ماند

روی قلبم، سالها، آواز خواند

هم چنان شاداب و خندان باقی است

رمزی از آن حال و آن مشتاقی است

سوکسرویدی دیگرو برای شهرورودی اشراق

جز از حضور نور نمی‌گفت

جز بادعایِ جِرزِ گلیِ سرخ  
هرگز شبی به عمر نمی خفت  
می خواست، در سراسر آفاق  
شمشیر بر مدارِ قضا و قدر کشد

□

از خونِ خود مرکبِ سُرخِ  
آورد بهرِ عصر

تا نقشهٔ جدید زمین را

بی مرزِ اعتقاد و

بی مرزِ رنگ‌ها

انسان دوباره، دور ز خوف و خطر کشد

□

تا باز

تا باز

تا باز بوته‌های گلیِ سرخ

در این زمین دوباره سر از خاک برکشد

□

مرکز تحقیقات کامپیوتر علوم اسلامی

این بود سرگذشتش، آری

وین است سرنوشت کسی کو

می خواست جاموارهٔ دریا را

(بیدار یا که خواب)

یکباره سر کشد.

بُندک پنجم دروخت

ای پرنده‌ای که در فضا، رها

می‌پری و بال می‌گشایی آن طرف

باز گرد این درختِ لخت و عور می‌پری

□

در مدارِ گردش تو رمزها و رازهاست

این تویی که با امید  
می نهی به پشتِ سر  
روزهای سخت را

□

این تویی که از مشام خود عبور می دهی  
بوی ابرهای لخت لخت را

□

ما چه درک می کنیم ازین حضور  
این که روزهای حامله  
در کدام لحظه، با کدام فاصله  
بار می نهند؟

□

این تویی که کشف کرده ای  
بُعدِ پنجمِ درخت را.



هَبَطْتُ اليك مِنَ الْمَحَلِّ الْأَرْفَعِ  
شیخ الزینس

گیتو

مركز تحقیقات کامپیوتر علوم اسلامی

آه ای کبوتر! آی که زندان تو منم  
میدانِ پر گشودن و جولانِ تو منم

زین تنگنای عمر که دیوارِ هستی است  
بیرون چه چیز هاست که حیرانِ تو منم

آیا تو راستی ز برون آمدی، بدین،  
زندانِ سرایِ جسم و نگهبانِ تو منم؟

یا مثل جوجه های قناری، درین قفس،  
زادی و در مخیله زندانِ تو منم

بیرونِ این قفسِ نفسیِ زندگیت هست؟  
یا مایهٔ حیاتِ تو و جانِ تو منم؟

آیا تویی که مایه و میزان هستی  
یا در نهاد، مایه و میزان تو منم؟  
بر خوانِ زندگانیِ مهمانِ من تویی  
یا ریزه‌خوارِ سفره و مهمان تو منم؟

این پرسش شگفت «من» و «تو»، خدای را  
در این میانه چیست که نادانِ تو منم

دانم همین که «امر» خدایی و آشکار  
جز حیرتم نماند که پنهان تو منم

در پرسش از «رئیس» سبکبار می‌شوم  
کای «شیخ!» تازیانه و جدان تو منم

مرکز تحقیقات کامپیوتر علوم اسلامی

گنجینهٔ آرزو

در این سکوت بیرحم، حرفی بزن خدا را  
شعری بخوان که ذوقی بخشد حضور ما را

بر سقفِ زندگانیِ خاموش مانده چندی‌ست  
روشن کن از سرودی قندیل واژه‌ها را

تاریکی درون‌ها، همراه سیل خون‌ها  
لحظه به لحظه سازد تاریک‌تر فضا را

دیوانگی این دیو، دیوارها برآورد  
تا آشنا نبیند دیدار آشنا را



چون صاعقه برافروز کبریت آرزویی  
تا صبحدم ببینی یک لحظه پیش پا را

چه می‌کنی

یارا تو برکنار ز یاران چه می‌کنی  
در جمع قیل و قال مداران چه می‌کنی

با آن دریده چشم و دهان و نهان گروه  
با آن گسسته بند و فساران چه می‌کنی

جان تو جوهر هنر و جوی جاری است  
با این لژن نژاد و تباران چه می‌کنی

هنگامه تور فرف معراج عاشقی ست  
حیف از تو با ستور سواران چه می‌کنی

اینان حرامی اند و فریبنده عوام  
تو در شمار مانگاران چه می‌کنی

در جمع ابتدال هنر نیست جای تو  
هشدار ازین که با صف یاران چه می‌کنی

با برگ‌های زرد خزان، یادگار پار،  
ای شاخسار صبح بهاران چه می‌کنی

گل‌های گلدان

توی گلدان، گلی روی میز است  
که زهاورد یاری عزیز است

سرخ و شاداب و غرقِ طراوت  
مثل سیمای صبح صباوت

می توان دید و لذت از و بُرد  
می توان سر به فکرت فرو بُرد

که سرانجام گردد مچاله  
جای گیرد میان زباله

زین دو بیرون دگر نیست راهی  
تا تو اهلِ کدامین نگاهی

جایِ خالیِ تو

در میانِ اینهمه بهارها و باغ‌های بارور

چون بزمِ زیاد

قرن‌ها و قرن‌ها و قرن‌ها

خشکسالیِ ترا؟

□

ای کویر و وحشتی که ریشه‌های من

زین سوی زمین بدان سوی زمین

از عروقی صخره‌ها و

شعلهٔ مذاب‌ها و

عمقِ آب‌ها

می‌کشند مرا به سوی تو

با که در میان نهم

بُهِتِ لالی و سکوتِ بی‌سوالیِ ترا؟

□

ای عقابِ قرن‌ها، در اوج!



روی آسمانِ آبی ری و هوای «آبر شهر»  
چون توان در آن عفونتِ لجن  
ایستاد و دید  
لحظه‌های خسته‌حالی و شکسته‌بالی ترا؟

□

می‌روم به پیش و می‌روم ز خویش  
هر کجا که بنگرم  
در میانِ ویتَرینِ موزه‌ها  
نقشِ قالی ترا و کاسهٔ سفالی ترا.

□

این همیشه‌ها و بیشه‌ها  
این همه بهار و این همه بهشت  
این همه بلوغِ باغ و بذر و کشت  
در نگاه من  
پُر نمی‌کنند جای خالی ترا.

۲۸

مرکز تحقیقات کامپیوتر علوم اسلامی

آجیلِ خنده  
در چار راه برده‌فروشان  
نخاسِ \* پیر، فردا  
یک خطبه در ستایشِ آزادی  
ایراد می‌کند.

□

ای روزگار شعبده‌بازِ نمان گریز!  
یک مشت،  
آجیلِ خنده، وقتِ تماشا،  
در جیبِ ما بریز!

\* برده‌فروش.

## بازي ورق

بر این دریچه بس که نشستم  
من خسته گشته‌ام ز نظاره  
اقا،

این باد و این بلوط  
- که بر تنش لباس سبزق -  
تا صبح،

خسته نمی‌شوند،  
از بازی ورق!

## قربان

نردبانیت، این زندگانی!  
با شماری بران پلکان‌ها  
از نخستین،  
تا به بالا.

ما از این پله‌ها در عبوریم  
گه به بالا

گه به پایین  
هر کسی پله ناگزیری  
بهر خود دارد و

از همانجا  
می‌رود سوی آن بیکرانه.

□

از تو می‌خواهم، ای جاودانه!  
روی بالاترین پله (آنجا  
که وجودم همه شور و عشق است  
و سرود و سخن می‌سرایم)  
پله ناگزیر مرا تو  
ناگهانی نهی زیر پایم.



مرکز تحقیقات کامپیوتر علوم اسلامی

در زیر آسمانِ نشابور  
پاییز در ره است و بلوطِ بلندِ باغ  
با چند برگِ زرد  
«میش» \* کرده گیسوانِ قشنگش را  
وز یاد بُرده است  
اندیشهٔ شتاب و درنگش را

□

از پنجره به کوچه نظر می‌کنم  
پاییز در ره است  
و اینجا درخت‌ها، همه، خندان  
و برگ‌ها، چه سبز، چه شاداب!  
یا در تبسم‌اند

و یا خواب.

حتی،

ابری که گاه‌گاه، برینجا،

می‌بارد

در رعدِ خویش، خشم ندارد

□

یاد آیدم که آنجا

(در زیر آسمانِ نشابور

در میهن من)

آه! چه گویم؟

حتی درخت و سبزه و گل هم

(از انعکاس آنچه تو دانی)

در خشم و اخم و تخم‌اند

بی بهره از عطف و قانون

سر تا به پای زیلی و زخم‌اند.

□

بهبود در ره است.

وایبنا

سبز است، آری این چمن سبز است  
و آرامشی دارد

این جست و خیز چابک سنجاب  
زیباست، آری، بازی کودک به روی تاب.

□

در واژه‌های «مام» با کودک  
آرامش و مهری ست کان را می‌توانم دید  
هر چند نتوانم  
چیزی ازان فهمید.

□

زیباست، آری، این چمن زیباست  
اما

در چشم من آمیخته با هول و وحشت هاست.

□

آری

جای شگفتی دارد این باری  
از سرزمینی می‌رسم کانجا  
«یاسا»ی چنگیزی و یاساهای بعد از آن  
از هر طرف دیوارها دارند:

بهر تبسم، بهر بیداری

بهر تنفس، بهر خندیدن

بهر نگاه و مهر ورزیدن

وز بهر اندیشیدن و دیدن.

□

اینجا، درین آرامش سبز بهشت آگین

تا خنده‌ای قهقاه  
در پارک، یا در صحن دانشگاه  
ناگه به گوشم می‌رسد، بر خویش می‌لرزم  
از بیم آن «یاسا» و آن آیین.

□

در هر کجای این جهان باشم  
غمگینم و دلتنگ  
هر جا روم روی سرم چتری ست  
فرسنگ در فرسنگ  
چشم سیاهی می‌رود زان دود دیو آسا  
وز هول آن «یاسا».

آغاز و پایان

ای خزان‌های خزنده، در عروق سبز باغ!  
کاین چنین سرسبزی ما پایکوبان شماست

۳۲

از تبار دیگریم و از بهار دیگریم  
می‌شویم آغاز از آنجایی که پایان شماست

الف و ب و پنبشه

اسفند و فرودین، لبه جویبارها  
تار و زگار کودکی من  
پُر بود از بنبشه و حشی  
بارنگ بیقرار کبودش  
وان خامشی طنین سرودش  
یادآور ترنم حافظ  
در برگ برگ معجزه او کتاب او  
وان تاب موی شاهد عهد شباب او

□

این روزها بهار و بنفشه  
معنای دیگری به من آرد  
وز لونِ دیگری ست  
زرد و سفید و صورتی و گاه قهوه‌ای  
با چهره‌ای به گونه مردم  
با چشم و با دهان و تبسم

□

شاید که دلپذیر و قشنگ است  
کز دوده و تبارِ فرنگ است  
شاید کمی آجق و جق، از دور  
در دیدگان اهلِ نشابور!

□

یعنی چو نیک می‌نگرم، من،  
آن جلوه و جمال ندارد  
وان بوی و حُسن و حال ندارد

□

یاد آن بهین بنفشه ایرانی کبود  
حُسنِ فرنگ آمد و آن رنگ را ربود  
تا چند سالِ دیگر

(دردا و حسرتا!)

کس را به یاد نیست که خود بود یا نبود!

ویناچات

دستِ مرا بگیر خدایا!

دستی که کور مال،

به هر سوی،

در جستجوی تست.

وز هیچ مخزنِ کتب اینجا


یک پنجره به سوی تو نگشود.



اوراقِ هر کتاب،  
چون برگ‌های زردِ خزان،  
در لحظهٔ تلاطمِ طوفان،  
تنها،  
بر دامنِ تحیرم افزود.  
دستِ مرا بگیر!

بادپژین  
قرنی گذشت و ما به هزار امید  
خود را هلاکِ حرفِ زدن کردیم  
بی آنکه خود تکان بخوریم، از جای  
پرواز،  
مثل بادبزن کردیم!

آن آتشی جاودانه  
عشقی که زبون گرفت و آزد مرا  
چون شیر به سرپنجه‌اش افشرد مرا



مرکز تحقیقات کامپیوتر علوم اسلامی

موسی صفت آمدم که آتش ببرم  
آن آتشی جاودانه خود بُرد مرا

با هستی  
تا همسفرِ سیرِ شقایق نشود  
دل، بهر رموزِ عشق لایق نشود

در دهر ندیدم ار تو دیدی بنمای،  
آن کس که ترا ببندد و عاشق نشود

شعله در آب

آنچه از زندگی، امروز نشانی دارم  
یادهایی ست که از عهدِ جوانی دارم

گاه، حس می‌کنم اندر سرِ پیری، ناگاه،  
زان جنون‌های جوانانه و آنی دارم

می‌روم جانبِ طفلی و جوانی بی‌خویش  
کز رخِ جان هوس گردفشانی دارم

چند ازین خانه‌تکانی و به سالی یک‌بار  
این نفس، آرزویِ عمرِ تکانی دارم

گرچه دورم ز تو اکنون به هزاران فرسنگ  
گله‌ها از تو به لفظی که ندانی دارم

شعر را دارویِ دیوانگیِ خود کردم  
که دلی شاعر و بیمارِ روانی دارم

شعله در آب بُود شعبده‌بازی و منش  
نقشِ آینه‌الفاظ و معانی دارم